



دانشگاه علوم پزشکی گلستان
معاونت فرهنگی و دانشجویی



گاهنامه فرهنگی اجتماعی



تجلی

شماره نهم - زمستان ۱۴۰۴

شماره مجوز: ۴۰۱۱۱۲۴/۱

وقتی دکمه‌ی شروع این شماره نشریه را زدیم خیلی شرایط با الان فرق می‌کرد. بزرگ‌ترین فرقی هم این بود که هنوز عزیزان زیادی توی این خاک کنار ما زندگی می‌کردند. برای شادی شهیدان زمستان ۱۴۰۴ بیایید با هم چند آیه از قرآن بخوانیم، به تفسیر آن توجه کنیم و روی آن فکر کنیم. شاید بتوانیم خود را از دسته «أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ» (آیه ۶۳ سوره عنکبوت) جدا کنیم.

سوره اعراف:



قَالُوا أَمَّا رَبِّ الْعَالَمِينَ ﴿١٢١﴾ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ ﴿١٢٢﴾
گفتند: ما ایمان آوردیم به خدای عالمیان، خدای موسی و هارون.



قَالَ فِرْعَوْنُ أَمَنْتُمْ بِهِ قَبْلَ أَنْ أَدْنَى لَكُمْ إِنَّ هَذَا لَمَكْرٌ مَكْرُتُمْوُهُ فِي الْمَدِينَةِ لِتُخْرِجُوا مِنْهَا أَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ ﴿١٢٣﴾

فرعون گفت: چگونه پیش از دستور و اجازه من به او ایمان آوردید؟ همانا این مکاری است که در این شهر اندیشیده‌اید که مردم این شهر را از آن بیرون کنید، پس به زودی خواهید دانست!

لَأَقْطَعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خَلْفٍ ثُمَّ نَأْصِلَبِنُكُمُ الْأَعْمِينَ ﴿١٢٤﴾
همانا دست و پای شما را یکی از راست و یکی از چپ بریده و آن گاه همه را به دار خواهم آویخت.

قَالُوا إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ ﴿١٢٥﴾
ساحران گفتند: ما به سوی خدای خود باز می‌گردیم.

وَمَا تَنْقِمُ مِنَّا إِلَّا أَنْ آمَنَّا بِآيَاتِ رَبِّنَا لَمَّا جَاءَتْنَا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ ﴿١٢٦﴾
و کینه و انتقام تو از ما تنها به جرم آن است که ما به آیات خدا چون برای (هدایت) ما آمد ایمان آوردیم، بار خدایا، به ما صبر و شکیبایی ده و ما را به آیین اسلام (یعنی با تسلیم و رضای به حکم خدا) بپذیران.

وَقَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ أَتَدْرُ مُوسَى وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَبَدْرَكَ وَالْهَيْكَلِ قَالَ سَتَقْبَلُونَ أَهْلَهُمْ وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ وَإِنَّا فَوْقَهُمْ قَاهِرُونَ ﴿١٢٧﴾

و سران قوم فرعون گفتند: آیا موسی و قومش را واگذاری تا در این سرزمین فساد کنند و تو و خدایان تو را رها سازند؟ فرعون گفت: به زودی پسرانشان را کشته و زنانشان را زنده گذاریم (و در رنج و عذاب خدمت و اسارت نگاه داریم) و ما بر آنها غالب و مقتدریم.

قَالَ مُوسَى لَقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ﴿١٢٨﴾
موسی به قوم خود گفت: از خدا یاری خواهید و صبر کنید که زمین ملک خداست، آن را به هر کس از بندگانشان خود خواهد به میراث دهد، و حسن عاقبت مخصوص اهل تقواست.

قَالُوا أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا وَمِنْ بَعْدِ مَا جِئْتَنَا قَالَ عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ ﴿١٢٩﴾

قوم موسی به او گفتند که ما هم پیش از آمدن تو (به رسالت) و هم بعد از آنکه آمدی به رنج و شکنجه (دشمن) بوده‌ایم، موسی گفت: امید است که خدا دشمن شما را هلاک نماید و شما را در زمین جانشین کند آن‌گاه بنگرد تا شما چه خواهید کرد.

وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَذَّكَّرُونَ ﴿١٣٠﴾
و فرعونیان را سخت به قحط و تنگی معاش و نقص و آفت برکشت و زرع مبتلا کردیم تا شاید متذکر شوند.

گاهنامه فرهنگی اجتماعی تجلی

شماره نهم - زمستان ۱۴۰۴

صاحب امتیاز: بسیج دانشجویی دانشگاه علوم پزشکی گلستان

مدیرمسئول: طه شاکری باغ محله

سردبیر: لیلا رشیدی دستجردی

هیئت تحریریه: زهرا سادات احمدی آزاد، نازنین خورشیدسوار،

طهورا تاجور، مائده کوهساری، لیلا رشیدی دستجردی

صفحه آرایی: لیلا رشیدی دستجردی

فهرست

۲ _____ سخن سردبیر

۳ _____ کتابخان: ابن مشغله

۵ _____ تکه‌ی جامانده از شهید خوش محمدی

۷ _____ دانشگاه ما: سرزمین مشترک دانشجویها، گربه‌ها و سگ‌ها

۹ _____ دانشجوی پخت و پزی می‌کند: لازانیا خوابگاهی

۱۰ _____ آلاسکای دزدکی

حتی اگر این رها کردن ها به قیمت تمسخر شما از جانب اطرافیان و کم عقل خواندن شما تمام می شد.

تمام این ها به گفته خودتان برای این بود که شما آدم مغرور و کله شقی بودید؛ همان کله شقی که به تعبیر بنده شرافت است و انسانیت و عزت نفس. راستی چقدر مطلوب تفاوت آدم های مغرور با آدم های خودخواه ها را توصیف کرده بودید، طوری که حالا دیگر اگر کسی مرا کله شق و مغرور هم بخواند، خوشایندم خواهد بود. آخر مگر آدم چند تا دارایی ارزشمند مثل این دارد که به خاطر چند سالی آسایش در این زندگی دنیایی که به قول خودتان بیدادگرانه کوتاه است، آنها را فدا کند و دست خالی و سرافکنده و ذلیل به درگاه خداوند خویش که او را این چنین عزتمند آفریده است برود؟!

کتابتان را با اشتیاق خواندم و قدم به قدم همراهتان آمدم؛ هنگامی که آگهی های روزنامه را در پی یافتن شغلی زیر و رو می کردید، هنگامی که در صف های طولی مصاحبه شغلی می ایستادید، هنگامی که حروف چینی می کردید و دانه به دانه واژه ها را زیر لب مرور می کردید و حتی هنگامی که پس از رها کردن شغلی، به قول خودتان آشفته همچون آرتیست های فیلم فارسی در خیابان قدم می زدید و البته هنگامی که به خانه می رفتید و با اشتیاق از شغل جدیدتان و آینده زیبایی که در آن می دیدید با همسرتان سخن می گفتید و او لبخند می زد.

در کتاب مختصر صد و خورده صفحه ایتان بسیار از شما آموختم؛ نقض و ژرف سخن می گوید، شبیه پدر بزرگ های با تجربه و شیرین زبان! حالا دیگر اگر جایی میان شرافت، انسانیت و عزت نفس و منفعت دنیایم مردد شوم، مطمئن تر و محکم تر شرافت را برمیگزینم.

از شما ممنونم و یک سوال دارم چطور به درایت امید آراسته شدید؟! من هم شدیداً به آن محتاجم... سپاسگزارتان.

زهرا سادات احمدی آزاد



۱. کتابخانه = کتاب + خان (یعنی کسی که خان های کتاب خواندن را پشت سر گذاشته است).



به نام معطر الله

با سلام و احترام خدمت جناب آقای نادر ابراهیمی. اولین دستنویس بنده (خواستم بنویسم اینجانب، اما به قول خودتان من که دیوار نیستم جانب داشته باشم! من منم!) در باب معرفی کتاب، مسعود شده است به معرفی یکی از دست نگاشته های شما؛ کتابی که در آن خود را «ابن مشغله» خوانده اید.

شرح حالی متمایز که در ابتدای کتاب پیرامون آن اینطور سخن به میان آورده اید: «شاید درست نباشد که من با این سن و سال و در روزگاری چنین خالی از حادثه - که بزرگترین و شگفت انگیزترین حادثه زندگی خیلی از ما آدم های شهری، زخم معده است و عمل خوف آور آپاندیس - بنشینم و «شرح حال» بنویسم؛ اما در این باره حرفی دارم، یعنی برای این کار دلیلی - که شاید پذیرفتنی باشد.»

بله آقای ابراهیمی شاید از نظر بعضی درست و منطقی و سودمند نباشد، اما اگر حضرت عالی نظر مرا بخواهید، می گویم چه حیف بود اگر جنابتان این شرح حال را نمی نگاشت و من در آستانه جوانی آن را نمی خواندم (در حالی که گاهی فکر می کنم چرا دنیا اینقدر در حال تهی شدن از شرافت است و چطور می توان در جهانی این چنین دوام آورد) کتابی که در آن سیری از تمام (شاید هم نه تمام تمامشان) مشاغل زندگی تان را برای مخاطب شرح داده اید و اینکه به کدام دلیل اخلاقی و انسانی از آن کار (که شاید می توانست پس از گذشت مدتی چند ساله شما را از دل نگرانی های خرج و مخارج زندگی و بیکاری های سخت و رنج آور برهاند) رها کردید. از شغل ابتدایی «کمک کارگر فنی تعمیرگاه سازمان برنامه در ترکمن صحرا» گرفته تا «فروشنده دکه کتاب فروشی» و «میرزایی حجره فرش فروشی» و «سازمان جلب سیاحان» و «موسسه ویژه خدمت به کودکان» الی آخر...

اواخر پاییز پا به خانه‌ای گذاشتیم که صاحبش در جبهه سوریه آسمانی شده بودند و حالا خانم ایشان با چهره‌ای پر از مهر در را برای مهمانان باز می‌کرد. خانه‌ای که در آن هوای پاییزی، گلدان‌های سبز بودند، عکس شهید به دیوارهایش آویخته بود و بوی سوره یاسین می‌آمد. ولی روح اصلی خانه همسر شهید بود، انگار شهید خوش‌محمدی هنگام رفتن یک تکه از خودش را روی زمین باقی گذاشته بود. این مسئله هنگامی واضح‌تر شد که از خانم چاوشی (همسر شهید) خواستیم خودشان را معرفی کنند و داستان ایشان از جایی شروع شد که با شهید تشکیل خانواده دادند و با زندگی مشترک سی‌ساله‌شان ادامه یافت. ایشان زندگی‌ای را برای ما به تصویر کشیدند که پایه‌هایش را کار کردن برای خدا و کسب علم تشکیل داده بود و اصلاً معیارهای مادی در آن جایی نداشت. این زندگی جنگ هشت‌ساله‌ای را به خود دیده بود که در آن پدر خانواده جانش را بر کف دستانش می‌گذاشت و به جبهه می‌رفت و مادر خانواده هم سرکار می‌رفت و هم بچه‌ها را بزرگ می‌کرد. بعد از گذشت آن دوران و گذر زمان، بچه‌های این خانواده دانشگاه رفتند، ازدواج کردند و زندگی رنگ آرامش به خود گرفته بود. البته تا وقتی که جنگ داعش با عراق و سوریه شروع شد و پدر خانواده تصمیم گرفت دوباره راهی میدان شود. همسر ایشان اول مخالفت کردند ولی جواب شهید باعث موافقت قلبشان شد: «حرم حضرت زینب میرم برای دفاع. این همه سال ما دم از حضرت زینب و حضرت زهرا می‌زدیم، الانه که خانم می‌خواهد من رو تست کنه.» ایشان رفتند. قصد داشتند بعد از دو ماه برگردند ولی جانشینشان تصادف کرد پس چهار ماه را در ماموریت گذراندند. دل مادر خانواده بسیار خوشحال بود که بعد از هشت سال دفاع مقدس و این چهار ماه هنوز خانواده پدر دارد. ایشان برگشتند و ماه رمضان را کنار خانواده گذراندند. ولی دوباره حضورشان را در میدان لازم داشتند و بعد از سه هفته از بازه دوم ماموریت، خبر شهادتشان رسید...

گفتم: «همیشه وقتی از کسی می‌خواهیم خودش را معرفی کند شروع می‌کند از خودش گفتن؛ ولی این کار شما خیلی قشنگ بود که شروع کردید و درباره شهید حرف زدید.» خانم چاوشی لبخند گرمی زدند و گفتند: «چون خودم بودم دیگه، خودم بودم. وقتی آدم ازدواج می‌کنه دیگه خودم و خودت نداریم. من و تو، ما می‌شیم.»

از ایشان دوباره درخواست کردیم تا خودشان را معرفی کنند. این دفعه ایشان داستانی را تعریف کردند که در آن دختری کوچک همراه خانواده‌اش، بعد از انقلاب، از اراک به شمال کوچ کرد. این دختر عاشق درس خواندن بود و رشته پرستاری قبول شد. در سال اول دانشگاه ازدواج کرد و خدا سه فرزند به او هدیه داد. بعد از گذراندن موفقیت‌آمیز تحصیلات دانشگاهی، طرحش را در بیمارستان ۵ آذر گرگان گذراند. در ایام طرحش، وقتی از یک شیفت شب بسیار خسته‌کننده، به خانه بر می‌گشت یک آگهی استخدام مجالیه شده روی زمین دید و مدارکش را به آدرس گفته شده در آگهی ارسال کرد، امتحانش را قبول شد و مصاحبه را هم پشت سر گذاشت و استخدام شد. بعد از مدتی بیمارستان طالقانی درخواست نیرو کرد و این خانم داستان ما بخاطر حس کنجکاوی و اینکه دوست داشت توی همه بیمارستان‌ها کار کند، قبول کرد به طالقانی برود. اما طالقانی برعکس ۵ آذر مهدکودک نداشت و هر روز باید مسیر اضافه‌ای را برا مهد گذاشتن بچه‌ها طی می‌کرد. ولی بعد از چند سال دوباره به بیمارستان ۵ آذر برگشت. روزهایی که همسرش بود توی این امور کمکش می‌کرد ولی وقت‌هایی که ماموریت بود، زندگی را اول و آخر خدا می‌چرخاند و بعد خانم داستان ما؛ این شرایط تا پایان جنگ تمام شد.

پرسیدیم: «دوران جنگ، هر دفعه همسرتان می‌خواستند به جبهه بروند برای شما سخت نبود؟» پاسخ دادند: «نه اصلاً! با اینکه در شهر غریب زندگی می‌کردم ولی چون کارمند بودم، بچه کوچک داشتم و هنوز آن فکر جهادی در ذهنم بود که الان جهاد در راه خدا لازمه، راحت‌تر با رفتنش کنار می‌آمدم. ولی بعدها که مسئله سوریه را مطرح کرد، توی دلم خالی شد چون انگار خدا به آدم الهام می‌کنه. بعد از شهادتشون چند ماه غسل صبر کردم و وقتی به خودم آمدم و خاطرات مابین دو ماموریت آخرشان را مرور کردم متوجه شدم در آن مدت مناجات، نگاه‌ها و حالاتشان زمینی نبود، ملکوتی بود...»

از این پرسیدیم که آیا حضور شهید را در زندگی روزمره احساس می‌کنند؟ و ایشان گفتند: «خیلی! حتی به نظرم بیشتر از آن زمان‌ها همامو داره. احساس می‌کنم هر چیزی دلم بخواد و صلاح خدا باشه جور میشه، اگر مسئله‌ای پیش بیاد در خوابم میاد راهنماییم میکنه یا مثلاً یکی میاد خونمون و بحثش پیش میاد و عنوان می‌کنیم و به نتیجه می‌رسیم.»

از فعالیت‌های روزانه‌ای که داشتند پرسیدیم و جوابشان این چنین بود: «سعی می‌کنم اخبار رو حداقل روزی یک بار گوش کنم، آقا که صحبت می‌کنند سعی می‌کنم حداقل یک بار کامل گوش کنم و سعی می‌کنم به فرمایشاتشون عمل کنم، مسئولینی که در مسیر ایشان هستند رویاری کنم، جهاد تبیین کنم و دانسته‌های خودم رو به اطرافیانم منتقل کنم. سعی می‌کنم دعا هم بخوانم ولی محوریت کارم بیش‌تر با قرآن است. کتاب رو خیلی دوست دارم و سعی می‌کنم در بین کارهای روزانه سه چهار صفحه مطالعه داشته باشم و با همین میزان مطالعه هشت جلد از دوازده جلد تفسیر قرآن، کتاب چارصد صفحه‌ای شرحی بر زندگی امام حسین (ع)، علی از زبان علی و... را تموم کردم. کتاب‌های شهدا و روانشناسی هم می‌خونم، کتاب «راز بابا» را دیدم قشنگه خریدم و به جوان‌های محل هدیه دادم.»

از ایشان طلب توصیه‌ای کردیم و بعد از فکر کردن جواب دادند: «یکی ولایت‌مداری در مسیر رهبری. الان امام ما نائب امام زمان (عج) هست. آدم باید رهبرش رو بشناسه، مسیرش رو بشناسه، بصیرت داشته باشه، حرفش رو گوش کنه و در مسیر ایشان قدم برداره. دشمنان دوست دارند که ما رهبرمون رو تنها بذاریم و اونا به امیال و آرزوهاشون برسند. یکی دیگه هم اینکه از خدا جدا نشید. تا اونجا که می‌تونید در کنار درس، کتاب‌های مذهبی و اسلام‌شناسی بخونید. وقتی اسلام رو بشناسید می‌بینید دین ما کامل‌ترین و وقتی ظرفیت وجودیتون پُر بشه دیگه کسی نمی‌تونه پُرتون کنه. من همیشه از خدا می‌خواستم بچه‌های من اول اسلام رو بشناسند بعد وارد جامعه بشوند.»

از ایشان بخاطر میزبانی و حرف‌هایی که جای دیگری پیدا نمی‌شد تشکر کردیم. ولی ایشان منت بیشتری گذاشتند و هدیه‌ای برایمان آوردند: تکه‌ای از مرقد حضرت عباس (ع)

آن شب، آن خانه، آن خانم، آن هدیه...

همه چیز بوی سوره یاسین می‌داد.



لیلا رشیدی دستجردی



اگر روزی از خوابگاه تا کلاس قدم بزنید و فقط «دو تا» گربه ببینید، لطفاً نترسید... این یعنی یا زلزله آمده، یا زمین یک لحظه دلش به حال ما سوخته و با خود گفته است: «بذار امروز دانشجویها حداقل پا روی دم هر گربه‌ای نذارن!»

چون به طور کاملاً علمی و مبتنی بر تحقیقات میدانی (یعنی همان دیدن با چشم خودمان)، در هر یک متر مربع دانشگاه حداقل یک گربه نشسته است که با نگاه حق به جانب می‌فرماید: «بفرمایید داخل، کفش هاتونو دربیارید، اینجا خانه خودمونه، شما فقط مهمان ده‌ساله هستید!»

سگ‌های دانشگاه هم که اصلاً در جریان نیستند «شرم» یعنی چه! با چنان وقاری وسط محوطه می‌نشینند که انگار قرار است لحظه‌ای دیگر برای ریاست جمهوری اعلام حضور کنند.

گاهی هم تا دم کلاس دانشجویها را اسکورت می‌کنند؛ کاملاً هم جدی! آن قدر جدی و با اعتماد به نفس که اگر زبانشان را می‌فهمیدیم احتمالاً می‌گفتند:

«استاد راهنمام گفته این ترم باید ترمو دفاع کنم،

کلاس عقب نیفتیم لطفاً!»

تنوع نژاد؟! دیگه نپرس!

از گربه‌های پشمالوی لاکچری که گویی همین الان از سالن زیبایی «Kitty Land» بیرون آمدند، تا آن مدل‌هایی که اگر یک بار نگاه غضبناک خود را به شما بیندازند، شما خودبه‌خود کارنامه کل ترم رو تقدیمشان می‌کنید.

سگ‌ها هم همین‌طور هستند: یک روز هاسکی با چشم‌های یخی و تیپ سلبریتی‌ها، روز دیگر سرابی با مدل «بادیگارد تمام‌وقت»، و بعضی روزها هم موجوداتی که نمی‌دانی سگ‌اند یا محصول مشترک دانشکده ژنتیک و سازمان فضایی ناسا!

زاد و ولد؟! دانشجو سه واحد پاس نمی‌کند، ولی گربه‌ها ترم به ترم اینقدر تکثیر می‌شوند که آدم شک می‌کند شاید در دانشگاه ما «سیستم آموزشی شان و مدرس دانش خانواده‌شان» از ما قوی‌تر است!

اگر همین‌طور پیش برود، خیلی بعید نیست دانشگاه یک رشته جدید راه

ببندازد با عنوان: «مهندسی مدیریت افزایش جمعیت سگ و گربه»

(با امکان ادامه تحصیل تا مقطع دکتری تخصصی در گرایش «طراحی خوابگاه گربه‌ها») از همین حالا هم خوابگاه‌هاشان مشخص است: اتاق‌های ۱۲ نفره، آب‌جوش ۲۴ ساعته، و یک مسئول فرهنگی برای برگزاری جشنواره‌های «میمی‌میمی شو»!

جشن‌های شبانه؟ گربه‌ها که در تمام شب‌ها در حال workflow هستند...

اما سگ‌ها؟! این دوستان عزیز طوری در نیمه‌شب آواز گروهی می‌خوانند که اگر داورهای عصر جدید بشنوند، قطعاً دکمه طلایی را می‌زنند!

اصلاً یک شب احسان علیخانی نباید همین‌جا «استعدادیابی سگ‌های دانشگاه» اجرا کند، ما هم از پشت پنجره خوابگاه تشویقشان کنیم...

شاید آن‌ها به مرحله دوم صعود کردند، شاید هم ما بالاخره فهمیدیم رشد فرهنگی دانشگاه دقیقاً از کدام نقطه دارد اتفاق می‌افتد! اما...

درمیان این همه شیرینی و خنده، یک حقیقت وجود دارد:

این افزایش جمعیت بی‌وقفه، مستقیم حاصل رفتارهای خود ماست.

هر بار که ته‌دیگ، کتلت قاطع، یا باقی مانده پلوخوشت، کنسرو تون ماهی را با عشق در کاسه‌شان می‌ریزیم، درواقع داریم بهشان می‌گوییم: «تشریف بیاورید، فردا هم مهمان خانه باز است!»

دانشگاه هم فعلاً برنامه منسجمی برای مدیریت ندارد؛ نتیجه‌اش می‌شود همین محوطه‌ای که کم‌کم دارد به «باغ وحش ملی - شعبه دانشگاه» تبدیل می‌شود.

پس ای ایرانیان دانشجویا چه بسا زمان آن رسیده است که یقین بیاورید...

هم دانشجویها باید کمی منطقی‌تر رفتار کنند و بی‌خیال غذایان بی‌رویه شوند، هم دانشگاه باید یک بار برای همیشه یک برنامه درست و علمی برای مدیریت این موجودات بامزه اما رو به افزایش اجرا کند.

در نهایت، هم ما راحت می‌شویم، هم حیوان‌ها امنیت بیشتری دارند، هم دانشگاه از حالت «جنگل شهری» به یک محیط آرام و قابل کنترل تبدیل می‌شود.

نتیجه‌اش می‌شود همین محوطه‌ای که کم‌کم دارد به «باغ وحش ملی - شعبه دانشگاه» تبدیل می‌شود.

پس ای ایرانیان دانشجویا چه بسا زمان آن رسیده است که یقین بیاورید...

هم دانشجویها باید کمی منطقی‌تر رفتار کنند و بی‌خیال غذایان بی‌رویه شوند، هم دانشگاه باید یک بار برای همیشه یک برنامه درست و علمی برای مدیریت این موجودات بامزه اما رو به افزایش اجرا کند.

در نهایت، هم ما راحت می‌شویم، هم حیوان‌ها امنیت بیشتری دارند، هم دانشگاه از حالت «جنگل شهری» به یک محیط آرام و قابل کنترل تبدیل می‌شود.

نتیجه‌اش می‌شود همین محوطه‌ای که کم‌کم دارد به «باغ وحش ملی - شعبه دانشگاه» تبدیل می‌شود.

پس ای ایرانیان دانشجویا چه بسا زمان آن رسیده است که یقین بیاورید...

البته که فعه‌عه‌کک نکنممم... ولی خوب... شاید یکی جدی بگیرد!

نازنین خورشیدسوار



۱. روند کار: گربه‌ها شب‌ها مشغول "workflow" هستند یعنی دائم در حال فعالیت و سرو صدا هستند.





قدم زنان مسیر را طی می‌کردم که پایم به یک تیکه سنگ گیر کرد و با کله خوردم زمین و آلاسکای نازنینم از دستم افتاد و له و لورده شد!

به نگاهی به آسمان کردم و گفتم: خدایا درست است که بار کج به مقصد نمی‌رسد ولی این یک دفعه را هم نادیده می‌گرفتی.

با حال نزار بلند شدم تا انتقام آلاسکای عزیزم را از اون تکه سنگ بگیرم که دیدم نه بابا سنگ کجا بود؟

یه کوزه ی بدبخت و پریشان حال است، ناگهان با جرقه‌ای که در سرم خورد لبخندی شرارت بار روی صورتم نقش بست

از کجا معلوم که توی کوزه کلی سکه طلا نباشد؟

یعنی خدا پاداش این همه سال بدبختی و بیچارگی من را داده؟

اگه آلاسکای دزدی و کلک زدن به مشتری‌هایم را فاکتور می‌گرفتم یه جوان زحمت کش بودم که هفته‌ای دو، سه روز می‌رفتم بازار و بساط کتاب می‌کردم.

همان جور که با مباحثات به کوزه نگاه می‌کردم سمتش رفتم و آن را برداشتم، اما نه تنها که خبری از گنج نبود توش حتی یک بلوط کرم زده هم نبود!

حالا که حسابی دماغم سوخته بود و سرم کلاه رفته بود خواستم راهم را کج کنم و بروم که چشمم به درخت‌ها افتاد که شاخه‌هایشان را به کمرشان زده بودند و به من می‌خندیدند

از یه طرف هم نیشخند گریه‌های مکار روی مغزم رژه می‌رفتند

همین مانده بود که این کوزه من را به سخره بگیرد باید یه درس درست و حسابی به او می‌دادم و گرنه از فردا انگشت نمای هرچی سنگ ریزه کف راه می‌شدم.

کله خود زیرینم را بر سر گذاشتم و به جنگ تن به تن با آن کوزه‌ی بدسرشت رفتم

گنجشک‌ها بر طبل‌ها کوبیدند و ابرو باد و مه و خورشید گرد هم آمدند تا شاهد نبرد ما باشند

سینه خود را ستبر کرده و با شمشیر پولادین بر آن کوزه ی شوریده‌بخت کوبیدم و سرش را از بدنش جدا کردم باد خیر پیروزی‌ام را به کران قله‌ها برد و جوی آب این افتخار را به من شاد باش گفت.

با تکان‌های شدید مرد رو به رویم چشم‌هایم را باز کردم

+ نشسته چرت می‌زنی پسر جان؟

صدایم را صاف کردم و گفتم: جانم عمو کارت را بگو.

بعد یک نگاهی به بساطم که روی زمین پهن بود کردم و آن یک دانه کتابی که رویش بود را برداشتم و دادم دستش، یه نگاهی هم به خودش انداختم: به نظر نمی‌آمد چشمانش مشکلی داشته باشند پس پرسیدم: کتاب را برای چه کسی می‌خواهی عمو؟

با صدای خش داری گفت: برای برادرم می‌خواهم، اسم کتابش چیست؟

والا اسمش که روز خروس خون است، بهتر از این کتابی پیدا نمی‌کنید که به خط بریل نوشته باشند؛ قابل شما را هم ندارد ۳۰۰ تومن.

بی‌حوصله جواب داد: ای بابا مگه سرگردنس؟ چه خبره؟!

عاقلاً اندر سفیهی نگاهش کردم و درحالی که موهای روی پیشانی‌ام را کنار می‌زدم گفتم: عمو جان یه نگاهی به این پیشانی بلند من بینداز ببین نوشته تخفیف داریم؟ و نه خب

از صبح ۱۵ تا کتاب فروختم حتی یه نفر هم تخفیف نگرفت، برو خدا روزیت را جای دیگر بدهد.

به هر دوز و کلکی بود کتاب را قالب اون بیچاره کردم و رفتم سمت دکه مش رضون و بهش گفتم: مش رضون یه آلاسکای توپ به ما نمی‌رسد؟

مش رضون یه دستی به ریش حناییش کشید و آلاسکایی به سمتم گرفت

همین که آلاسکا را از دستش گرفتم بدون اینکه پولش را بدهم فلنگ را بستم.

مش رضون که تازه شصت‌ش خیردار شده بود چند قدمی دنبالم آمد و بعد طبق معمول نفس کم آورد و راه آمده را برگشت ولی بد و بی‌راه‌هایی که نثارم می‌کرد را هنوز می‌شنیدم

بیخیال ابرویی بالا انداختم و همانطور که آلاسکایم را لیس می‌زدم به سمت ده قدم برداشتم.

توی مسیر ده یه نیمچه جنگلی بود که یه جورایی بهشت من بود، مخصوصاً راه رفتن زیر سایه درختانش که تو این دل گرما، حسابی مسیر را خنک می‌کردند



دانشجو پخت و پز می‌کند:
لازانیای خوابگاهی
شاهکار سرآشپزهای بی‌فر



گام سوم: اتحاد مقدس
سس متفکر را به مخلوط گوشت بیفزایید. اینجا مرحله تست طعم است؛ نمک و فلفل را با دقت یک جراح تنظیم کنید. اکنون، غلظت باید حالتی باشد که بتواند ورقه لازانیا را در آغوش بگیرد. اگر خیلی خشک بود، کمی شیر (یا ترجیحاً آب، چون شیر غلظت را بالا می‌برد) اضافه کنید. کره اختیاری است؛ برای امضایان پای غذا!!

گام چهارم: عملیات خرد کردن و بخارپز کردن
ورقه‌های لازانیا را با ملاحظه، به دو یا سه قسمت تقسیم کنید. (با دقت دانشجوی درآستانه دفاع) این تکه‌ها را داخل سس بریزید، درب قابلمه را محکم ببندید و روی حرارت ملایم قرار دهید.

!! هشدار: اگر آب غذا خشک شد و قابلمه شروع به اعتراض کرد، کمی آب اضافه کنید یا از «دمی» استفاده کنید.

گام پنجم: فینال و ملت کردن پنیر
وقتی لازانیا نرم شد، همه مواد را با هم زیر و رو کنید تا سس به خورد همه اجزا برود. سپس بخش اعظم پنیر پیتزا را اضافه کرده و مخلوط کنید. در نهایت، لایه‌ای دیگر از پنیر را جهت چشم‌نوازی روی غذا پهن کنید، درب را بگذارید و منتظر بمانید تا پنیر ذوب شود و تصویری رویایی رقم بزند.

و در پایان، با افتخار اعلام می‌کنیم:
نوش جان!
این لازانیا حاصل ساعت‌ها مطالعه و یک ساعت آشپزی هوشمندانه است.
مَنظور همان melt است!

مواد لازم برای تشکیل یک کنفرانس غذایی موفق:
(مجموعه‌ای از داشته‌ها و نداشته‌های یک دانشجو)

تونالیته از رب گوجه‌فرنگی، برای رنگ آفرینی
فاز کمی: پنیر خامه‌ای (یا خامه، اگر روحیه رمانتیک دارید)
ماده نگهدارنده: شیر (برای حفظ قوام ایده آل)
پروتئین سه‌حالت: گوشت چرخ‌کرده (کلاسیک)، سینه مرغ مکعبی (شیک)، یا سویا (اقتصادی‌ترین پلن بقا)
زیربنا: ورقه‌های لازانیای پیش‌پخت (ما وقت نداریم صبر کنیم تا آن‌ها بالغ شوند!)
کاتالیزورها: یکجک ادویه شامل نمک، فلفل، آویشن و پودر سیرا همگی به میزان لازم برای جلوگیری از فروپاشی شب قبل از امتحان)
روکش طلایی: پنیر پیتزا (کلید موفقیت هر پروژه دانشجویی در سالن کنفرانس آشپزخانه)

متدولوژی پخت (گام به گام):

گام اول: ساخت سس (فاز امولسیون)
رب را با پنیر خامه‌ای / خامه و شیر ترکیب کنید. ادویه‌ها را اضافه نمایید و اندکی تفت دهید تا یک دست شوند. این سس، قلب تپنده کل فرآیند است؛ آن را کنار بگذارید تا کمی فکر کند.

گام دوم: سوخت رسانی (فاز حرارت مستقیم)
پروتئین انتخابی را با ادویه‌جات مخلوط کرده و در تابه سرخ کنید تا تمام رطوبت اضافی‌اش تبخیر شود. (نباید آبکی شود)

امام علی علیه السلام:

نسبت به آنچه امیدداری امیدوارتر از آنچه به آن امیدداری باش، زیرا موسی بن عمران از شهر خارج شد تا برای آتش از خدا طلب آتش کند، خداوند با او سخن گفت و به عنوان رسالت مراجعت کرد، ملکه می بانیز کافر از شهر خارج شد ولی نزد سلیمان مسلمان شد و جادوگران فرعون برایش طلب عزت می کردند ولی خودشان با ایمان بازگشتند.

